

سلام همسایه

رازهای دفن شده

نویسنده: کارلی آنه وست | مترجم: رامید خانلری

عنوان: سلام همسایه
رازهای دفن شده

نویسنده: کارلی آنه وست
مترجم: رامبد خانلری
ویراستار: بهاره حق وردی
نمونه خوان: مرضیه مرادی

مدیر هنری: حسین کریم زاده

شابک: ۳-۴۰-۵۹۹۶-۶۲۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
قیمت: ۹۲۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ
و متعلق به نشر صاد است

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند
بین خیابان ایرانشهر و ماهشهر - پلاک ۲۴۶ - طبقه دوم
شمارگان: ۵۰۰

سرشناسه: وست، کارلی آن؛ West, Carly Anne
عنوان و نام پدیدآور: سلام همسایه: رازهای دفن شده
نویسنده: کارلی آنه وست؛ تصویرگر: تیم هیتز، شرکت آرت فول دودلرز؛
مترجم: رامبد خانلری؛ ویراستار: بهاره حق وردی.
مشخصات نشر: تهران: نشر صاد، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۲۹ ص.
شابک: ۳-۴۰-۵۹۹۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: کتاب حاضر از سری کتاب های Hello neighbor است.
یادداشت: عنوان اصلی: [2019], Buried secrets.
یادداشت: چاپ قبلی: یارمند، نشر صاد، ۱۴۰۰.
عنوان دیگر: رازهای دفن شده.
موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
شناسه افزوده: هایتز، تیم، تصویرگر؛ Heitz, Tim
شناسه افزوده: شرکت آرت فول دودلرز؛ Artful Doodlers Ltd
رده بندی کنگره: PS۳۶۲۳
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۴۶۱۹۸

فهرست

۷	مقدمه
۱۱	فصل اول
۳۳	فصل دوم
۵۱	فصل سوم
۷۱	فصل چهارم
۸۷	فصل پنجم
۹۹	فصل ششم
۱۱۷	فصل هفتم
۱۴۳	فصل هشتم
۱۸۳	فصل نهم
۱۹۷	فصل دهم

مقدمه

«باب‌فین»^۱، مامان بزرگم، از روی عادت آن‌ها را گردباد صدا می‌زد. این یک روش من‌درآوردی و بدبینانه برای اشاره به خرخش بادی بود که در نزدیکی خانه ما یعنی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد به‌کار می‌برد. آن بادها به هیچ چیزی، مگر بعضی گیاهان یا عنکبوت‌ها آسیب نمی‌رساندند. همه حرف‌های مامان بزرگ، ته دل آدم را خالی می‌کرد؛ برای همین هیچ وقت از او سؤالی نمی‌پرسیدم.

آن روزی که او خودش را از من قایم کرد، پنج‌ساله بودم. تا آن زمان آنجا برای من بود؛ مکانی برای ساختن دنیایی که خودم مسئولش بودم. من عادت داشتم دورتر از محدوده حصارکشی‌شده خانه‌ها بروم. مامان و بابا گفته بودند که این کار را نکنم؛ اما از روی عمد نبود. هیچ وقت عمدی نبود.

آن روز، همان موقعی که حواسم نبود، باب تعقیبم کرد. او درختی آن پشت‌مُشت‌ها پیدا کرد؛ همان جایی که بوته‌هایش هنوز هرس نشده بود. از آنجایی که او ریزه‌میزه بود و قوز داشت، خودش را به راحتی پشت درخت قایم

کرد. او باید یک ساعتی آنجا منتظر مانده و وقتی من آبرقهرمان من درآوردی خودم می‌شدم و شهرهای خیالی را با قدرت مافوق بشری ام نابود می‌کردم، جاسوسی ام را کرده باشد. ناگهان مطمئن شدم عطررزی به دماغم خورد که من را یاد مامان بزرگم می‌انداخت؛ اما به همان سرعتی که سروکله‌اش پیدا شد، با تاریکی آسمان روز از میان رفت.

او برای گرفتن من تا تاریک شدن هوا صبر کرد. - زمانی که خورشید تاریک می‌شود و ماه جای آن را می‌گیرد و آسمان تیره‌وتار می‌شود. - من هنوز هم پشت پرچین خانه‌ها، یعنی همان جایی که دیده نمی‌شدم، پرسه می‌زدم. حتی پشت بام خانه‌مان هم از آنجا پیدا نبود.

اول توهم زدم که درختی که همان جا کنار من بود، زنده شد. فکر و خیال من آن قدری قد نمی‌داد که معنی این جنب‌وجوش را بفهمم. انگشت‌های پیرو کشیده‌اش آن قدر سریع دورمچ دستم پیچیده شد که حتی فرصت نکردم جیغ بکشم. او من را محکم به سمت پناه‌ها هل داد و وقتی دهانش باز و بسته می‌شد که حرف بزند، دندان‌هایش تلق‌وتلوق می‌کردند.

بیخ گوشم پیچ‌پیچ کرد:

«تا کجا رفته بودی؟»

دهانم را باز کردم که حرف بزنم؛ اما نظرم عوض شد و جیغ کشیدم. باب با دست دیگرش جلو دهانم را گرفت. عطررزش داشت خفه‌ام می‌کرد:

«با جیغ کشیدن، مامان و بابات رو بیشتر می‌ترسونی! فکر می‌کنی اونا همین‌الان کجان؟ می‌دونی از اینکه دارن همه‌جا رو دنبال می‌گردن، چه قدر عصبانی هستن؟ ما برای سوپرمارکت هیچ چی بهت یاد نداد؟»

همه آن جملات سؤالی بودند؛ اما من نمی‌دانستم باید چه‌طور به آن‌ها جواب بدهم. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود که ردّ انگشتانش روی دستانم شروع کرده بود به دردگرفتن و ته حلقم می‌سوخت.

می‌دانستم که هیچ چیز به اندازه تنها ماندن با باب فین، من را نمی‌ترساند. گردبادی که توی زمین می‌وزید، جهتش را به سمت ما تغییر داد. شاید می‌خواست

من را نجات بدهد؛ اما به بوته‌ای برخورد، آن را از جا کند و فقط یک مشت خاک روی کفش‌هایم ریخت.

ماما بزرگم قوز پشتش را بیشتر کرد تا هم‌قد من بشود. توی چشم‌های فندق‌اش درست مثل شیرینی‌های خشک، تکه‌های مثلثی شکلی به رنگ آبی دریا و سبزی جنگل دیده می‌شد.

چشم‌هایش همیشه خیس و قرمز به نظر می‌رسیدند؛ اما من ندیده بودم که گریه کند؛ حتی برای یک مرتبه.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، لب پایش می‌لرزید:

«شاید دلیل این ولگردی‌هاست اینه که ترجیح می‌دی تنها باشی.»

دوباره دندان‌هایش را به من نشان داد و چشم‌هایش را درشت کرد. این ترسناک‌ترین لب‌خندی بود که توی همه عمرم دیده بودم.

«حتماً همینه! تو ترجیح می‌دی تنها باشی.»

باب دستم‌هایم را ول کرد. چرخید و عقب کشید که به سمت خانه برود. در یک چشم به هم‌زدن، هوا تاریک شده بود و انگار این بوته‌ها، زمین بازی‌ام و خانه گرم و نرم، همه از من کَلّی فاصله گرفته بودند.

با التماس گفتم:

«باب، تو رو خدا تنهام نذار.»

همان‌طور که صدایش دورتر می‌شد، گفت:

«شرمنده پسرجون. این بلا سر بچه‌هایی که ول می‌چرخن، می‌آد.»

اینکه او را تعقیب کنم تا از جنگل بیرون بروم، کار خیلی راحتی به نظر می‌آمد؛ اما انگار یک آدم بزرگ باید من را راهنمایی می‌کرد و بدون او این کار غیرممکن بود.

- باب! می‌خوام برم خونه.

صدایش از خیلی دور آمد:

«اونایی که ول می‌گردن، محکومن که تنها بمونن توله‌گرگ. تو خودت رو

گم‌وگور می‌کنی، مگه اینکه...»